



زخم خوردگان را زخم زبان نزنیم

توی سالن غوغا بود. یکی از دخترهای شیک پوش با مانتوی ساحلی ابری رنگش معر که را انداخته بود و با تکیه بر دیوار و با لبخند و با ناله‌های ناخفیه و با تیر تیر کنش راضی نبود می گفت حق واقعی نشده. می خواست یک دلش را بر سر چهایی خالی کشد. که سهمیه داشتند. دهه هشتادی بود و مطالعه گر می گفت: «۳۰ ساله جنگ تموم شده. اینا لو گر نیستند. باار». رفتن چندیدین جوتون و رو دادن. اینا ول دمتون گرم. ولی دیگه سی نیست؟ تا کی می تونی بمانی؟ چرا جواب این جنگ اعنتی رو ما بخوریم؟ گناه ما کردار دهده چیه؟ ما که شب و روز چشم گذاشتیم برای موفقیت. پس چرا بی تعیض؟»

□ □ □

بی‌درنگ اشک زلالی چکید روی چادر سیاهش، پسر شیدهایش را در موقع غلام شدن به سوره‌ای از قرآن رزق کرد و دو برایش انان مجیب خوانده بود که سلامت باز گردد. به یاد روزهای ملتبه جنگ که هم‌مهرش را عاشقانه اما ترديد برای دیدار خرش از زیر آ و قرآن می‌کرد و بعد هم وقتی چشم‌های خیسش را از نگاه او می‌زدید که بعد سستی قدش می‌شود، داشت تا کنار ماشین بدرقه می‌کرد. یادش آمد که چه روزهایی را توی شهرک پرواز پشت سر نهاده بود. هم‌مهرش راننده تاکس مختلف بود. ماه‌های مأموریت بود و هر از گاهی از مناطق مختلف برای سلامتی هم‌مهرش را می‌آوردند. بعدها خودش هم به تازگی کرده بود. دور از شهر و خانواده توی شهرک می‌ت رسید اما به توی خودش نمی‌آورد. دها را که وسط تریسیدن داشتند. دها را می‌آوردی که وسط باشد از هیچ چیزی نمی‌ترسند، حتی مرگ! وقتنی آ زیر قرمز را می‌شدید گلو برش می‌داشت که بعدها پسرش را می‌بغضش را توی گلو می‌زد و به شجاعت این‌ها را می‌باشند. جای می‌ماند. گاهی توی کمد میان ختخاب و

کوتاہ مثل زندگی

چشم‌هایش را بست و خودش را به تقدیر سپرد. صداهای زیادی توی گوشش می‌پیچید و آزارش می‌داد. بریده‌ای از عاشقانه‌های مادرش. صدای آژیر قرمز که با آن بزرگ شده بود، صدای شکستن دیوارهای صوتی و دیدن خلبان‌های عراقی در ارتفاع کم!

همانطور از شهر دور می‌شد و رنج‌های شهرش را مرور می‌کرد، هنوز نشانه‌های جنگ را همه جا می‌دید. اقبوس از مقابل پایگاه هواپیمابر عبور کرد. جایی که او تکیه کرده بود و ۱۱ سال شده بود. همه‌ی‌ها به کاوا مادر انتظار آمدن پدرش را کشیده بودند. پدربهای که دوست پدر، برایشان از مأموریت هدیه می‌آورد و آنها یک شب را بدون دستگنی و با ذوق هدیه‌هایشان می‌گذراندند. از کوه‌های بیستون که می‌گذشت غمی کینج کش خانه کرد. بیستون که درسه‌دری و آوار می‌گفتی کوه‌ها را افتادش لریزد. چه روزهای سختی را کنای خانواده‌اش

■ و دردهای پس از جنگ

کم کم بچه‌ها قد کشیدند. جنگ رو به تمام شدن بود اما یک روز پدرشان با جراحی سسنگین به خانه آمد. اصابت خمپاره باعث قطع نخاعش شده بود. جنگ تمام شد ولی درد جنگ، برای بچه‌ها تازه شروع شده بود. وقتی پدرش را دید قواو جسمانی اش تحلیل رفت و روی تخت اهنی انقدر خوابید که از کم بستر گرفت. وقتی مادر سسکاندا زندگی شد و استسین بالا زد تا چرخ روزگار بچرخد و بتوانند با خیالهای هزینه‌های سسنگین درمان را تأمین کند. بنیاد

سفر به روزهای بدون جنگ



همانطور از شهر دور می‌شد و نزدیک‌های بهرش را مرور می‌کرد، منظر شادانه‌ای دید و سرگشته به راه می‌رفت. اتوبوس را مقابل پایگاه هواپرواز عبور کرد. جایی که او قد کشیده بود و ۱۱ ساله شده بود. شب‌هایی که با مادر انتظار آمدن پدرش را کشیده بود. شب‌هایی که دوست پدرش، بزرگ‌ترین دوستش را از میان برده بود. آنجا که او بدون دلگشایی و با ذوق هدیه‌هایی‌شان می‌گذرانند. از کوه‌های بیستون که من کشتن غمی کنج تلخ خانه کرده‌ام. روزهای برسدی و آوارگی کنج کوه‌ها که افتاد دلتش لرزید. چه روزهای سختی را کنار خانواده‌اش



حمید و کیلی | مهر

تأش کمی مهربان تر باشیم. کاش نگاهمان را تازه تر کنیم و بیل از هر قضاوت عجولانه‌ای خودمان را جایشان بگذاریم. اگر خودمان جایشان بودیم سهمیه که سهل است، آیا از عالم و آدم طلبکار نمی‌شدیم که پدرمان برای ما جان داد؟

نها صورت. مظلومند و بی ادعا، وقتی رفتند روحشان هم
 این به قول شما تبعیض‌ها و سهمیه‌ها خبر نداشت. پس
 نگاه‌ها مانده این بار اگر فرزند شهیدی
 دیدیم یا دامن باشد به جای حساب کردن دارای‌ها
 اموالی که دارد فکر کنیم او قرار است تا بد محروم از
 و از پدر باشد.

اتوبوس ثانیه به ثانیه پیش می‌رفت و او دل می‌کند از شهری که فکر می‌کرد شهر مرده‌هاست. روزگار با آنها بد نکرده بود. باید می‌رفت و از اول می‌ساخت. باید رنج جنگ را با همه زخم‌های روز و درشتن جا می‌گذشت و میدان مبارزه را از خانه و شهر به دانشگاه می‌برد و با موفقیت انتقام زوهای دشوار را می‌گرفت. باید موفق می‌شد تا یک بار دیگر کل لبخند روی لبان مادر بنشیند.

سرس راه شیشه تکیه داد و سعی کرد در آفرین لحظاتی کمی استراحت کند. چشم‌هایش را بست و به صدای چرخ‌های اتوبوس که دندان‌ها هم بسفت می‌گرفتند گوش سپرد. هنوز چشم‌هایش گرم نشده بود که نوری شدید را روشن کرد و چشم‌هایش را زد. چشمش را باز کرد و قطره‌های باران را دید که از روی شیارهای شیشه هم پایین سر می‌خوردند. شیشه بخار کرده بود. یادداشت بخار را پاک کرد و روی آن یک خانه کشید.

نمی‌کند اما وقتی توی جمعشان می‌نشینی از مراد و منش فراهم‌های محبوسانی می‌گویند. یزدیدی بگه‌ام راه‌همی می‌شناسند و روالو می‌گذرونه بگه‌ام راسته یا نه. سطره راه‌همی است که همه دوست دارند. پسترس‌ها روی آفتابان نصب کردن. توی همه کشورها راه‌همی می‌خواندن گی‌ج می‌شد. یا اجتماعی راه‌همی‌انداز قهرمانان محبوب مردم استارت این جریان را می‌زنند. الگویی‌دی امر مهمی در جامعه است و هر وقت این الگوها با ساختارشنکی و تعاریف جدید روبه‌رو می‌شوند تأثیرش از دست می‌دهند. وقتی روی الگوها نفعی نیست، یزدی میگه نمی‌شود از دنباله‌روها تقلید داشت. وقتی فلان خانم با یارگر با یک پد تعارض توئی مهمانی حضور می‌یابد نمی‌تواند

یکی، از این قهرمان‌های ملی، قهرمان‌های



بیایید با فاتحان جنگ مهربان باشیم. یادمان بماند که هنوز جانبازان شیمیایی توی خانه و بیمارستان ها با مرگ دست و پنجه نرم می کنند. یادمان باشد هنوز مادرانی هستند که خالصانه از جانبازان قطع نخاعی مراقبت می کنند. آنها ادعای ندارند. از کسی طلبی ندارند



قهرمان زندگی شما کیست؟

بامدافغان سرزمین مان مهربان باشیم

قهرمان قهرمان است. زمان و مکان نمی‌شناسد. تاریخ مصرف ندارد. همچون قهرمان‌های واقعه عظیم عاشورا که تا دنیا دنیا است زنده‌اند و عبرت‌آموز برای انسان‌ها.

بیابید با فاتحان جنگ مهریان باشیم، یادمان
بماند که هنوز جازبانان شیمیایی توی خنده
بیمارستان‌ها با هم در دست و پاهای نرم می‌کنند و
یادمان باد که هنوز مرادی هستند که خالصانه
از جازبانان قطع نخاعی مراقبت می‌کنند. آنها
اعمالی ندارند. از کسی طلبی ندارند. دنیا هر چه
کردند و هر چه فدا کردند در اعتقادشان بوده است
منتهی سرمان نراند. در فراموشی در پیوسته‌ای
زمان سزاوار این بزرگمردان تاریخ نیست، پاک
کردنشان از کتاب تاریخ این سراسرزمین عین
بی‌عدالتی است. بی‌اعمال کردن خوشان عین
خودخواهی است. آنها خواستند که ما غایب
آسوده بخواهیم. خواستند همه جا امن باشد و
زنان سرزمینشان غیغی باشند. آنها هنوز هم
در دارند اما دلشان به سرعت دریاست. هنوز
قلبشان برای یک ایران آباد و ایمن می‌تپد.
هنوز پیشرفت و موفقیت دختران سرزمینشان
آرزویشان است. هنوز وقتی از قاب جلدویی
تلویزیون‌هاش پرچم سرشنگ را می‌بینند
شوکی می‌نشیند گوشه‌های سرشان و همه هشت
سال خاطره برایشان مرور می‌شود.

بیا باید کمی فقط کمی قدردان باشیم. کمی برای بچه‌های دهه ۸۰ و ۹۰ که هیچ قربانی با جنگ و آموزه‌هایش ندارند قصه‌های شیرین تعریف کنیم. برایشان حماسه تعریف کنیم. یادشان بیاوریم که قهرمان‌های واقعی توی همین سرزمینند، نه زورو، نه لاک‌پشت‌های نینجا و...